

از کسر مارم شکوه از تکنی صدیست  
 روزگردۀ شهر خود مقبول خوبت پوئی  
 گر طبع ابجه خوان جن آزادی خواهی  
 هر گوشۀ باشد منتظر از برا حیام رده  
 آمد بسودای گمر با برنسان قدرۀ  
 نتوان بعیشه دوستگان د طعن حشونتۀ  
 بیر عزمیست خالع صدره ببر در قرصد زد  
 حادی محروم از دلمن سه موسم بمحسن  
 شاهیح در فرج جزای وزان بار عرار و  
 در فیض اجها هکرم باشد همان شر جذب  
 از خوبیبار لطف او سیرا سلطان و گدا  
 شنکی که غیر از مسوۀ امیدواری برنداد  
 در ساحت لطفش کسی تخم تهاتی نمکشت  
 شیرین و شور بخوبی نیا کشیدش در قظر  
 دستیاب و بکروزه شد آزو زیم دلوزه  
 نامویں چالیخ جاه را بفرمیش غرضه کرد  
 هر خپه پیان میان آهد دله کار چان

گر طوطی طبیع دهنی نیکر سانش نکرد  
 زین در صدق بیزار شدای عالم را کان  
 بسیوده حریق سیر نم طفی دلستان نکرد  
 دریایی رحمت را چشم گرفتی جان نوش نکرد  
 چون دیچ جوان غرق شد دریا عمان نکرد  
 گر در بیان تشنۀ خوشیه تماشی شنکرد  
 غیر از حیم در گرگشا و خراسان خوش نکرد  
 کایامی امدادا و شام غرسیان خوش نکرد  
 سنجیدن طاعات را از نیکه بیان نکرد  
 چون ایت واحد الشتر تغیر و نفعان  
 ایسته ای او بخار و محل تناگات خوش نکرد  
 کنچی که جز معماری دلما بی ریان شنکرد  
 کان فرزع امید را از برا حسان شنکرد  
 دستی نیا لو دش سنجان لب ز شنکردن شد  
 الوان نخست چیده شد کیک تره از نلان سرمه  
 مکشیه و شر بوده ولایی بندان خوش نکرد  
 خربیعت و پیوند حق در خندا ایمان شنکرد

۳۲۰  
 بدان غلومن نمکنند ز را و ایان الا لازم  
 بدی ای از جست خانه خانه خانه خانه خانه  
 از ناف دنیا زادی دارند خانه خانه خانه  
 از زیر دنیا زادی دارند خانه خانه خانه  
 از دره دنیا زادی دارند خانه خانه خانه  
 پون بون دره دنیا زادی دارند خانه خانه  
 تدیمی دنیا زادی دارند خانه خانه خانه  
 دنیا زادی دنیا زادی دنیا زادی دنیا زادی  
 دنیا زادی دنیا زادی دنیا زادی دنیا زادی

لذوقان از دادن بگیر و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی  
فخر باش و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی  
افکار خود را باش و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی و بخوبی

### الرضا در مناقب امام زاده

بر پیغمبر کرد خشار و زیبکم داشت  
غایب بسر میکند کان فرم داشت  
حیب کر سیان بود سوادم داشت  
ست خاصان بود زاده عجم داشت  
بر پیغمبر جان بزخم حدر قدم داشت  
صورت موجود را محمد مقدم داشت  
زندگی باز مردگی شهد زسکم داشت  
عقل نهادن رسپوش بهم داشت  
هست همه کارشان بزر ظلم کم داشت  
گماه طبع تخل و ارجیل حشیم داشت  
از صفت بیچاره چوکور حشت و روم داشت  
از سخن آشنایشان گوشتر اصم داشت  
تا بکی آنکه نسخه سقم داشت  
ملک بزرگیم پشت بخمر داشت  
کوبیدن یافتن رنج احسن داشت  
برشدن از راه پشت پایی کم داشت

سیم وزراز بر پیغمبر کرم داشت  
سر غذا میگشد ابر ز در خیست  
شیوه آزادگان از دن و گز فهمت  
به مت دوان بود شاد بعسیش داشت  
سیرت مردان عشق پیش بلا فهمت  
معنی موحو درای فست اند رو جد  
سرگز فتن بسوگ نوش کمیدن نیش  
چشم کشادن ببر و بد نمودن بجل  
راد از تیشت زرق دل قیام عالم  
جای درج کرم دار فرد و مجرد شدن  
بر سر علما چو صفت زد لی هشت  
از نظر دوستان لاف فضیلت زدن  
و از سهو فقیر آه ز لبو امیسه  
نشک ازین نام بزماتم حمید را  
شرم ازین رسم رشت سکه بیان ال  
فرق زمین قدم لو ط چند پوششی نوح

لذوقان از نالو باش و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی  
بخت دلیل نیز باش و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی  
بخود لایم بگرد از دل فرد  
بر خود پردازی اهل خدا پیش باش  
پیش فتن باش و بخوبی بخواهی و بخوبی

دست: ۳۰ سوی  
لذوقان از نالو باش و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی  
بخت دلیل نیز باش و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی  
بخود لایم بگرد از دل فرد  
بر خود پردازی اهل خدا پیش باش  
پیش فتن باش و بخوبی بخواهی و بخوبی

لذوقان از نالو باش و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی  
بخت دلیل نیز باش و بخوبی بخواهی و بخوبی بخواهی  
بخود لایم بگرد از دل فرد  
بر خود پردازی اهل خدا پیش باش  
پیش فتن باش و بخوبی بخواهی و بخوبی

هچو ز رسنجهشی زاده دارالمعیار  
با اثر تربیت حب نمایان بود  
خطه دو دیرانه ره کوشش او است  
تابیعا از سک ذوق و دین است  
عزو خناقا نیست فضل سخراجی دارد  
سرگرد فرته ز داشت کنج سکونی داشت  
این چند درایا محبت مکه عطیه داد  
تمیل به حاب الفتح بهادر عجی

چه و نباید ز شرم زرد و در خم داشت  
در ترک را نماید را عاز زیم داشت  
فاف بقایه جهان زیر علم داشت  
بهر چه میباشد فرش هد خیم داشت  
پس کجہ کار آیدت خیل هد خدم داشت  
پیش نمی باشد لاد غم داشت  
دوستار نفت سهان میقا علیه هر کجا  
ر خم خان خانان گفته شده

پدر دل باب من تن چو چو شدم معنا  
نه نکجه بهم نیازی نه پریم ار معانے  
صلحت همت من بهوای با و با  
که سرشکار دارم نه بهوای با پست  
که فتاوه ام نظیرت چوز لال زندگان  
ز سهم گز نیزی برسم نجات دادنے  
که نیکنام توجه بچاپ لمن ترانه  
رو باز استفت را قدحی دگز نهانے  
که ز سجدہ دادم نکشد درست کرد

زہرہ نہ خود نکنے جنم پوچھ جم حی معاشرے  
دل زرا پردہ بیرون زخزو رقربین نو  
سن گزر ز شوخ بلیسے تانگ کری نہ دا  
سکتا ستانہم آماہ پر شب قلادوہ بیم  
عجائب خودہ باشد خضری . خوب  
نطلب عنان و سچم بیمن کرہ دل کا زانت  
شدہ امر باعتمادی مسبوطل صلی پوچھ  
قدری اگر خرامی بیو داع ہم وہ معا  
کلدی کہ ختم برآور سمجھ پڑیں ولیم

پا پر بی خود کو نہ دیجیں اور اپنے دل کو نہ بیخیں  
کون فریاد کر دے گا جس کو دل میں دیکھ لے جائے گا  
بندی از غم و شکران کو دیکھ لے جائے گا

بسته لباس مشکین چو جیلوه اندر آید  
بدر و چدار و تیش همه بدر ریا عزی  
تر پلانگا پر لرد دعم و دود صبح و شاش  
پر و بال نسر طاری پهوا می او مقیتید  
چو اکم کشد زاعضاب لسان بدر کار  
نه بسای عرض لرزان هر اس بود خو  
همه با دپا سواران بر کابوی شن آیند  
شده سوده بیز هیش سهم مرگ بدمیان  
بغضای کوه درادی زرزول فیض  
بجزرا و که زیر آرد ز فلک کمان رستم  
ز پی همتوں چو فشن بجزرا بن طلب نارام  
مرده پیش نام داشن بجزع چنان گردید  
بدر ش چنان بنا کم که ز غایت ترجم  
ز حدوث چرخ کویم استمی که دیده با

مطلع دووم

نمطی دگر سایم سخن شکر زبان  
بمحیته فروز مد نار پیشانم

لکا بفضلی همت من تو حرا نازیم  
 تو ز من می سعی جویی سخن فرو نام  
 بشبیه آستانت ز در تو خوانده بودم  
 نه که از خضر و دیدم بر کاب دولت تو  
 نس از صبا رسیدم هر کوز قبول  
 فت اگر گذار طوطی ایشک استان هندم  
 چ زیان کشید لطفت که یکفت نیز کم  
 بنار یی طلطم که ز آتش غمیت  
 بتوجهان خویشتن را بزد و گهر فرد شم  
 همه عدیش این جهانی بجاییت تو دیدم  
 تو اگر دهی و گرن غم و خوشدی مدارم  
 چورس بجهش بشم ز فنا چه بیم درد  
 بخدا یی کعبه دارم ز در خدایگان رو  
 بجز این عاند انم که جز این ریاست پیر

نه راعوض نه قیمت نه را بدل نشان  
 ز تو من خال خواهم کرم فرو نمی  
 که رساندم ز دفعت بگاهن لامگاه  
 که رسید از آنجادت بجنان چانه  
 بغار پر کیخان هم سایر فرشان  
 بخشانی قنه مصری نکند رطی  
 چه قصور داشت قدم که فقاد خواه  
 بد مانع و دیده خواهیم بشهب کنلا  
 که درت مثل نگرد و بجهش رایخان  
 چه عجب اگر بیا بهم ز قوزاد آن جهان  
 که نظر بد وست دارم ز بگنج شاهی  
 که بقای بد وست یا بد چو شود بلوش  
 نه فریب تازه دارم ز دروغ باست  
 که بقصدت رساندت چه مقصدتم

این قصیده در راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حراسیان  
 بد پل سپرح نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد  
 که خون بسمل من میست ز بیو و در

لسی بشهده پر و اسلام نماید را

که می دل ز از بر می دارم داری از همان که ز می دارم  
 بخواهی ای دیواری از همان که ز دارم داری بخواهی ای دارم داری  
 بخواهی ای دیواری ای دارم داری بخواهی ای دارم داری

۳۲۵

کن و نه افزوخ کن از تو  
کن کناده نه بکند و نه بکند  
کن پایی از تو کن کن  
کن کن کن کن کن کن کن کن

پس مهار مهار مهار مهار  
پس مهار مهار مهار مهار  
پس مهار مهار مهار مهار  
پس مهار مهار مهار مهار

مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار

مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار

مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار

مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار

مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار  
مهار مهار مهار مهار

بجای لغره بسیک بانگ دادیا  
نشد که کنم کرد بخت دولت خواه  
بهر ترقی او آفته مرا در راه  
بهر قدم که نفس بی سقی کشد از چا  
با ان گند که در روز بیم بتدناه  
خران باید بید و صبا بگزینیا  
که نار طاقتم از یار چرخ شد یک تاه  
که جاست جاذبه یار رسول و اشقا  
در آزادی فشا پورم و شمال راه  
ز چنگ هند چگر خوار یابنی الله  
که هچو مرد که هند و بیم بخان سیا  
چنانکه بگذر داز مردان دیده نگاه  
زمین که داشت مه و بندله میا که  
حل بیقهه ناہید مینمودش راه  
که آفتاب پایش رهنده بود راه  
بنزیل زحلش آن خلام بیه آکراه  
گرگشت دست و دوکان رکاب که

نمیشم از دوش خوشن تا برآوردم  
من از کمینگی دولت مراد حبیتم  
ز حسن تربیت فطر تم چه صود که  
حیات نقد عزیزی دیدی پیا وفا  
فلک فضیلت حرم بروں بردهم  
قضابوقت خوشنم کرد آن ستم کرد  
که جاست جذبه جمل المتنی قصیت  
بسیر مرده و طوف مرینه مشتاقم  
ولهم زیند و سعوم بگردانه شد  
کرم بخلب طائر زان بیرون آورد  
 بشوچودیده اعرا بیم بشیسرفید  
تویی که در شب اسری گداشتی از کون  
براق بر قغان تو پیچرا طے کرد  
بدلو ما و عطار و گلاب حی افتاد  
اسه بجهه مریخ شد غان گیرش  
ز بیم حدت مریخ مشتری آورد  
گردشت از مکوت و فلک تکا و تو

بی خبر دلنش آنرا کرد عین کود  
برای از مکان ملک آنچنان گردید  
ندیده بیست او در نبرد روای کشید  
بهار طبع امیر که در حد یقین ملک  
تر طبع و رای تو خور شد آسمان وارد  
پیش پیشه گرد و لیر حمله کند  
چو اتنی که بخود در تین چنان رفت  
سلاع ده نمی ارزد الیفات ترا  
اگر بجهت شد هشت تو چین چین  
و گر تو نقد شب و روز را بخر جهی  
ز هشت تو چو گویم اهل دراز شود  
سپه نزدیک بر درت نظری را  
منزد اگر شب ماتم نشاط عیاد دهد  
در گفت زیدونیک روازان وارد  
سخن که خسته افتاده میکند بند  
رضیست غرقه بخونم شار و در گیر تو  
امید هشت که بر درگاه کر کند

چور سیماں سایست بخلت پیچه  
که باد از خس که بر بار باید کاه  
ندید دولت او در مصاف پشت پی  
نگشته سر و تواز بار من خلق دوئا  
همان حجاب که اش شباوه دار و از اش با  
که آهونی خود از وادی تو آب پیا  
کند حدودی ترا قطع نسل قوت با  
بساطن عکنی سایه از سر اگراه  
زندگان بپرش هر نهد زمانه کلا  
زمانه کیسه کند خالی از سفید و سیا  
بپایه توجه آهم سخن شود کو تراه  
شناز شام مصیبت دمیده صح  
که دیده هست بسلیح حیات غرمه ماه  
که دیده سند باش ویند با و اورا  
که لخت دل ببر بزه هست و گل بکاه  
سرای سکه برآورده ام ندی باز که  
قبول هر یه ناچیر و چغه هر فرجا

عقل کی جرود بہرنی فرمود و طالع کر  
چخ بہمن شک میسر دا ز پھا ز بز لود  
کا بہر دیا ز ور قلم را دیں میسر دا ز  
آنچنانہم شست کر ز من بن دیو گاکے  
ناتوان مور مر کر بیک چوند رق طور  
نہ زدا ور دا وری دید مزہ از کس باید  
لخت خونخواز سیر دشگان بننا خل بترے  
اکلن امداد نیکیر د درون سارے  
بی اثر ساز د بیزاران چجز غپیبے  
خاکپای جبر جعل آور ده اما ز سارے  
لی چون خواب آمد کی آمد ذکر دون لی نر  
کش بیزار ابلیس بی باطن بیزار و سورہ  
بی سیر مردان کند د سعاد مردم معج  
کشتی مارا بساحل میسر دی لنگرے  
کی کند در دست اپریم خیز خیز  
ہمتی بیاران کر زین سر بنی آدم سر  
سوئی آب خضر عی بنتی دین خا سرے

پهمن کر گفت دنار می شویر و نا  
هر دنار من باب میزد از چه از خوش زنی  
می چ طوفان حسنه تا لطفه در دنار  
دست تاراج جهان دنار گرد بوقتی از  
تخته بیباشد پر کاه سلیمان بر دنار  
قصه خونبار خود گفته ببر طائفه و شر  
خاک پایت ترسود از پاره دل گردید  
کوش بر افساده من ناگی خواهد زناد  
خلک افسوسه که بیاندی سنتی باشی  
نطق این گوساله اندسته گردید  
دو رفت و مادر ایام فرزندی نزد  
جود را آزاده مردی باید و کیت مرد  
پرده ستاری ارکیب سور و پر زدید  
نماید کویر چه اسبابست در دریان  
بین خداشیدم گردن نه که چون در کسری  
بوئی ناز خون شهیدان بر دنار خود و  
شربت دیر ار مینوشد شهید شیخ دم

فَلَمْ يَرْجِعْ إِلَيْهِمْ مُّؤْمِنِينَ  
لَا يَرْجِعُونَ إِلَيْهِمْ وَلَا هُمْ  
يَرْجِعُونَ

گردن حکمین سخن جا نیکه او افشا نمود  
در آن بود می کیش چون می افتاب دنی  
بر پی آور در کان جا نیکه جو لامگاه او  
امی حبیط عفور احمد توپ کار برآمده  
حق بدست اتفاقات خود نواالت ساخت  
از شاهزاد غریب در کیفیت است  
عاجز هم از چنگ این هند چگ خوارم بزر  
گرچه دشتم از روح آئینه به چو هر تراحت  
موسم هج هست وزادره بغار داشتم  
حمدی پر خبیر طحید حصولی بیرون  
حدت الماس طبع نقد بیرم خان کیست  
خانخانان چار کرن آن باید دین حبی الدین  
آنکه کار کلبه در ویش کوش بش بگزد  
گز کلخ نریز فسان خاطرش گز بگزد  
بخت را محسوق شیرین مکار او اماده  
مرده صد ساله را از استقایع لفظ او  
پا به سر مراجع هر دهی میباشد مناد  
لایه های شود شایسته ای ایان او

ناید از بال و پر روح حالا میں بکل کر  
فرق را کی بر قدم دیگر سید مرد  
قہقہہ بر طور موسی میزند کمک درے  
کلیات تو مغفرت را کر لطف مسلط  
نور شفقت ذکر کردہ بہرامت مرد  
آنکہ خود ہم باد کی کردہ ت و خود ہم  
یار رسول ائمہ مسلمانی رکاوی میخوا  
دیدہ دارم شبودا چو دست جوہر  
بیسرا کردہ نی زنجیر بندی مختار  
کعبہ ازہر میزند اینکل فران خبر  
کعبہ رامفتاح بایزو والفقار حیدر  
آنکہ کردہ جدوا بیش مصطفی را بوذر  
از شکوه او شود روشن چراغ عصر  
حک کند رصفیہ ایام خالع نیز  
از سلیمانی یوگیر دہرا و آنکہ شتر  
در زندگی کشت و شود جنس کنکی وکر  
رتیہ اور ترست از کار شعرو شاعر  
پیش آن لکھاں تحسین می فروشنہ سار

جتنی دوست کے بارہ دوسرے دل کے بارہ بیکاری کے نیز جنی دل کے بارہ بیکاری کے نیز  
جتنی دوست کے بارہ دوسرے دل کے بارہ بیکاری کے نیز جنی دل کے بارہ بیکاری کے نیز

هر چیز را شد خوب بفرست پهلوان او و  
کلیه ذر و شیش شد عرصه میدان او  
شکر که آتش نهاد در سرو سامان او  
چشم را غلط کرد و هفت خضر بسیاران او  
خون جهان تیچکد از سر پیکان او  
قصد سواران کنند شیرستان او  
موح عقوبت نمایند شیخی عصیان او  
روزان حشتم گشید روی بالیوان او  
بکرد و اعمم کرد اخت از قفت به جهان او  
خون سیر شیر شد در سرستان او  
میک تنه ناز دو لغم بر صعن هرگان او  
ترشیخ خون خودم بر سر میدان او  
دوست بغیرت پیش بیان تو در راه  
اینک نوروز شرف فصل زمستان او

او بخرا مشعر چو پیمانه نموده میگرداند و  
خاطر پیغام را کشته زمام ساده تر  
طرفه اساسی اهل برسونم چیده بود  
حاصل عمر ابد و نعم حشم هست و بس  
ناوک تدبیر ملک در صفت ماکویی  
در راه خوزنی ده عاشیه اران هند  
پر که بدریایی حضور وی نداد است نهاد  
پیش که در قصر تن طائیجان بود  
آتش عمد شباب فت چود و دهم  
داییه اند و چود رسید چاشنی گردید  
مریم زخم مرکب نگستان که است  
خضر گزاب آور و سنگ حاشش نم  
خشق نظیری بلاست نانگز زیان  
رفته و آنده اوست زنگز دار گردید

مطلع دوم و رصفت بمار

سبيل خير رحمة طره بد امان  
حسن شور آمنه خاسته طوفان

بزندگه حسن بیمار سر زگ ریسان  
سر دو و گلخانه ایشقدار مبار خرا می نکرد

و سو سه خاطر آب سخن تیره داشت  
عقل چهل سال چند ده جگز خاره زد  
تا صد فرزانه برج و فیض بزر دیده است  
گرچه به پیمانه ام ز هر کند روزگار  
در چه بخوبی نیم دار زند آسمان  
چیخ که زخم زن نیست زن قصان  
و هر که خصم شود کی ز قصور نیست  
سحدی سعد کش کند من کی سخن آدم  
شاید طبع مرانعه پرازند است

شکر کنون روشن است پیش از حیوان  
نقب کنون خوده است بگیر کان او  
ماز نمی ایستاد زاله نیان او و  
شده فروشی کنم بر در دگان او  
مرح سرای کنم در ته زندان او  
گوی سخن بردہ ام از خشم چگان او  
عرض پنگ کردہ ام بر سر میدان او  
غیرت خاقانیست حضرت خاقان او  
پرسیں مصطفی بر قد حسان او

و امنیل بیکشید خار مسجدان او  
فعل در آتش نهاد رنگ پیاپان او  
دل شیخون برو باشیستان او  
درست من آن تی سرت آمره درسان  
تخدم عمل زان من رفع ضرر زان او  
بحر کرم قطره ایست از نعم احسان  
بر بگل دامافته بر تو احسان او

وادی پیرب سجاست آه نحرمان  
تاره او دیده هم یکدیگر آرامشست  
بنبل آن رو پدر را اول شنبه تا سر  
ماسیب روح الایینست بر درا و خاطرها  
عملکرت خاطرم هر مجدد گرفت  
کوه کند نقطه ایست از سر رکان  
ما بهمه آپ و گلیم ادست پر جان پاک

ایران او کی ایران او بیان او بزرگی ایران او  
ایران او بزرگی ایران او بزرگی ایران او بزرگی ایران او  
ایران او بزرگی ایران او بزرگی ایران او بزرگی ایران او

لار بینهاده دیور دیزه ملکت زن بون  
نی نناده دیور دیزه ملکت زن بون  
طیب کار خود را بسیار بسیار  
فی که های نناده دیزه بون غیر  
و دیزه بون غیر دیزه بون غیر  
که فاز زان را دیزه بون غیر  
نی بندل های را دیزه بون غیر  
که از دور دنیا نشسته بیکاری را  
که فیضی را دیزه بون غیر

قاصده دست اوست دلوی نلوا  
کیک تنه بر صد سپاه حمل کند و زندم  
تکیه تو اند زدن پر سر ملک و پیر  
بی مرد جن و انس کشته سلیمان عجیب  
ضامن ابر ببار طبع گهر رز من  
در صفت بخشش بو قلمون خاطرم  
تابکی از چار سول طحیر احسان خودم  
از رش باد آورست داد بستان  
لایه تقدیر خویش پیش چه چو شن  
عشقی که رزمه آور مردم صداش کیج  
عرصه طیری از وست این چاله تیاز  
ملک ستان صفر را دور بکامم تو باو  
خانمه که فرماز و است نام تو طور شن باو

این نصیحت نیز بعد از معاوده  
در حشایر زاده های اهل نعمت

کنج ببر کلیه کاشت بدل پر شان او  
سیدر صدر شمش است در راه خشان او  
بهر که تو اند شست راست در اوان او  
بهر که درانگشت کرد خا تم دو ران او  
نامک با دخزان بست زرا قشان او  
فکر منقش کند نعمت الوان او  
کشته من خود کرد موچه احسان او  
سیل درخت افگن است قطره عمان او  
منطق مرغان سکست کاخ عرشان او  
حسن که گوید پایم کیست زربان او  
عرض عافی نما بر سر میدان او  
ماکه خلام تو ایم حاکم و سلطان او  
نامه که کشور کشا است فتح تو عون

لر خصمہ به محمد باوچر ایشاد  
با شاه هرا و گفت شد  
بسی عرصه بروایت اتفاق را فرماد  
خودست قابلیه از خود برگزار نماید

ز بکر تیزبان بارگاه درست  
ژولفربی آینه و فرداطانی  
چ خوب کسر ادب را بجای نیادم  
بساط عرش قاتک بر ترا چ پیش آم  
بدرست شمع که پر وانه عط آمد  
ز عذر لبی به شود شاخ گل غزلخوان  
جواب دادم و گفتتم بحیرم معذدم  
ب محفل کرد و قندیل ماه و خورشید است  
برین شاط و تماشا گز نظر فکشند  
جهان چو رو شاد راسته است و چشم  
شده خلا صدر خدم و سرف ستار حشم  
زمین چو صفو تو قویم پر خانه شود  
قبایی هنگ بر زندگ دید بر قند او  
سخن پیکده از اعدال او میفت  
ز بکر من شد اند زمان او خالم  
ت تمام حق درایام او غنی کشتند  
چنان سلامت جهش در جان در

ادب زیبایی خود پا می برد فراز نماد  
بگنا و شنیدم رسماً سجده رفت از پاد  
تندار سید که امی روستایی مادر را  
حریم که عجیب و خفدت ترا جه حال نماد  
درین بساط شبی بر سر قدم استاد  
آگر دزو بگشتن از شش بستان باو  
که تامنهم بچینن دولتی نگشتم شاد  
چنان خجت ضعیف چه نوزخواهد داد  
نشیم شانه کند کم لطیر که شناد  
لگاه بخت ضعیف هست در حجا بزاد  
بهای صدره اقبال شانه زاده هر آد  
آگر عدالت او سایه افکنند ببلاد  
نماد فتحه کلاه از سر و کمر بکشد  
شد از طبیعت مستی بردن خیاف  
بدام خوش برآورده داده صیاد  
حصد بپر پل گشت در دل حشاد  
که حوز خلد فشا نزد زلف کرد فدا

بیکار لطف نزدیکی هم کنون  
گفته اند که اولی نهاده اند  
زدیک این فریاد و این

دوغی کرد از شرم که را افت  
که اکن پنهان بوده صاحب از این  
که می خواهد فخر نموده  
که این اتفاق از این شرکه داده  
که فواید نهاده باشد این

### پنجم سه سه

باشک در این خواران نان و شوره  
طبیق زنعل که اکب گرفته زیبود  
عروس کعبه کام القراءی آفاق است  
زارض تابسما چشم رعنای است  
آب ساخته اتسه ز عون مطیع او  
زبس طایحیت خلق او حجت نبود  
بجای خون همه لعل و گمر بردن کند  
بخت کی نظرش فصل صدر علیعی  
زیبی نیز چه لطف خدای عز و جل  
عد و زحله تو برفود چپید میزد  
تو چوسر و باز اوگی مثل شده  
تو قی که بوده و ناپوده جان ازست  
زیبی پرشد تو چشم جانیان رون  
ز شفقت جد و پا به برایل هشت  
طیعت همانسانی ده ملحوظ شد  
اگرچه فضل از فاضلان حامل ده  
پس از حصول هراوات محال آن خاصه

صباح و شام کرفته ز خوان امعان  
شب قشیر حیش خوش بخورد  
و طیقه خواره او با قبیله و آخه  
عیال جودی آبایی علوی داولاد  
که گرفته خلاف از میانه اضد  
که پر ز خوش شود لازم اوا جسا  
پیشتر زن هارگ کشیده شسته  
بعین یک چشم حصر جامع داحد  
محاذ تو کند با خدا می خویش خناد  
در آستین صبوریست خبر فولاد  
اگر جست فلک پر بکشی هر سه  
سخن درست بگفتیم هر چه با دیگه  
طیقه دو جان را توئی مرید و مداد  
ام زمانه بیکرنگ کفر و ایمان زاد  
ولی ز فطنت تو بطرف فتاوی  
بلطف جاه و غنا کرد مذهبے ایجا  
شل خیان ایم گشت و حرش

# در مرحاب بالفتح عبد الرحمن خان خانان بن بشير حماد نفشه

زسته باع و بمار مصلای ویرا  
نہ شک بکاماندہ نی بر و بر کم  
سوم وادی غم دید و ما تا قم  
جلازان شکن طرہ ام سکت  
خیل ز مردن خون شم گمان نبود  
ہم شکست دلم چو کار زندانی  
کمال خسته دلی بی توریت آرے  
اگر دلی بکت آری زیان خا پی و  
شکست ناچہ صحتاً ما ضمیغا شیم  
اگر مطالعہ چڑھم کنی نظرے  
نر کعب آیم دبت نای آزی در  
گریز گاہ جنوںست در نہ پر رفدم  
نکاہ ارجیا بست در نہ از فکی  
امید نیست درین قط مرد کی  
ہوای دوست پو بال امید پورا  
ز طلیک شستہ ام کو وہ ترخون

کلرستاخ فروریزدار پریش  
چو خسل بادیه افتاده ام تعبه نه  
ز بهم برینیم آگر ناگه میم جنبه نه  
کنند خورد و دندان صد پنهانه  
که بی رخ تو چنین جان بی هم همانه  
تام شکوه حالم حوشل زندانه  
پر تیر که کند لخت شینه سکانه  
پاییقدر که عنان بیوش بگردانه  
که سور و صرف ما پکند سلیمانه  
قصور های ضمیرم همه فرد جوانه  
پزارستکده را در خور مرز ریبانه  
پزار کفرهون آزاد از مسلمانه  
وصال تا ابد اندازم جیره نه  
ز گرگ یوسف ما را خود پاره نه  
برست خیز نمی چنیم از گرانجایه  
بدرکه تو قرستانه کعبه قربانه

عقا ایشاد از سجن پر ایام باهای خلیج  
 هزار حور عجی قدسی مدام مینو شدند  
 کجا شوم من ام المعاشر آبست  
 رخمر ز قبله ایمان بگ تانفته با و  
 بجام حجم نکنند میل پر که تو شیده کا  
 سکا و کن که ببوشیں حکونه می پنجه  
 بقصیده شمن او شیخ کوه راه رسال  
 هنوز کوه بخوبیه چون ساخته کا  
 ازین سبب شده اکنون بر جان  
 هم از حرارت عدلی بست اگر بچی  
 غذ که ثبت مه و مهر دغفل نار و  
 طفیلیان هنوزان ش هنریان گردند  
 زهی ز صبح کریان کشاوره ابرور  
 گرفته سان غر دولت پست حقیشم  
 بصد تلاش ای میکشد ز دنیات  
 هم گئی که بیک پاییزیر ترا نئے  
 پست مه و مهابیت ز مانه داده ام

هزار توبه ازین الابهای لامعی  
 بپرداهی ضمیرم شراب رو جانی  
 که حالمم پمه از بکر های وجود رانی  
 اگر ز کعبه بجد میکنم بحد را نه  
 شراب عرفت بزم خانه ای  
 بصد امید شن شاهی وجایه ای  
 زمین و بارگند صیقله دسوها نه  
 بـ تیخ برق نهادش ز فرط بر ای  
 پسر شهره بحدی زمین گیبلانه  
 مصون فتنه و هزار شنی و جانه  
 بـ هر ازرسانیده خط تر خانه  
 ز خلق و کرمت شد سرای همانه  
 خدیده پسره خشم تو چن هستی  
 ز آسمان نهم گزنشه چراته  
 نهشیو که جمال انازل بگطا نه  
 که عرش زیر سرپت نهاده پنه  
 که کرد و گاه عصائی و گاه غصه

و گر که گفت سبا داند او شیخ سرم  
تر که فضل و حمدی بود که در پرست  
کمال جبل ع ملاحت بود که طغیه نزد  
و گر نبود ز شرط ادب در آورد و  
چون قشر فره بدلوار فند مگوید  
کجاست کیویه کیلی و تاج افزید  
گرا و بعض فلام طوشت که شیده  
اگر چه سایه ز رفعت ز من فروگیرد  
و گر چه ابر و ز فشان شود کسی نکشد  
گر قسم امکن فضل و هنر محبت بود  
اگر چه گشوار چین بیز قشر شان بود  
بطرزوی دو سه بیتی و گرا و اسانی  
زیبی بی ای روان خوش شمع لاهو  
بچشم عقل همیو لامی چو پر اول  
ز صبح اول عالم بیور فطرت تو تو  
بیان کون همه روز و شب طلب  
گرز صد خانک زان بی طبق خانک آمد

درین قصیده بروزگمال نشانی  
طیور وقت تر نم کنند سجانی  
بنقص مایه کج فسی و غلط خواهی  
بلکه درح تو من حکیم گلداری  
ازین تعرض من با وجود بیجانی  
کجاست کاسه اسبول و راح ریخ  
بود بقیر کیا عن تبار یونانی  
و لی خدیه پی آفتاب پیشانی  
کلاه پاوشی را کلاه پارانی  
کجا بر تبت رو حانیت جهانی  
خراب گشت هم پوت بجاست پام  
که برد عوی او قاطعت برخانی  
بعدهم در دل هر قطره کرده عجای  
بندوق روح تمنای شادی  
و بیرمع قضا سیکنده قلم رانی  
زلال فیض تو از چار جوی ارجانی  
کنیززاده اویند بحری دکانی

نیز ممکن است مادره یا قوتهای رملان  
اگر گوسته باشد خودش بپرسان  
برغایت از خیزندت بخوبیش نماید  
زیان کنی بست وزنار در سلما نماید  
خمار بجشت این نشانه های انسان  
که چذبیه رسید از چذربهای رحمان  
از آنکه ذره نگردانه است بال افشا  
که از تو هم عقلم بلطف برها نماید  
بیکد و حرف سخاوه بجهنم نماید  
نموده بخری قسمتی بضماید  
که اینچه جود تو پاشد با خشم اندان  
پیشرفت کار دعا گوئی و شناخوانی  
سحر بیچه کشانی صابر بضریح  
بیاد خصم تو بروانه بشیستا

زیب نگردیده در دل اگر سخن طلب  
بناتوانی بستر زبان منع کنیم  
عتاب و مازبه بیزاریت فروخته  
اگر بکعبه زدیرت کوشش ببرد  
و گر بپیکده در کار عشوای نکند  
سفر معطل وقت هست صبر کن حقایق  
بین کن بر درش از هم ریشد خوشید  
گنون نبزد قوانین ماجر افراستاد  
چگویی زدنها و گرم امید هست  
بهاي وقت دران کویی پیشنهاد  
بلطف و خشم از رنج روزگار خود  
سخن حسره داده از حد بیرون چرا نبزد  
کل عیشهش بسته تو باد تا باشد  
ظفر بنام تو دلخواه پروردستان باد  
الصلحت آین وصیه بعد  
احمد آباد گجرات در مرح نظر  
زهند و مکله ام آورده بر در تو اهل

لری از این دو کارهای مذکور در اینجا می‌گذرد. این دو کارهای مذکور در اینجا می‌گذرد. این دو کارهای مذکور در اینجا می‌گذرد.

شہزادی بود این شعر و شاعری که کارو  
بضاعی که ممتع با خرت ند پر  
گرفتم آنکه قلم بکنم زگ هفت شعر  
من باز کجا در دادی کشان عشق کجا  
بعرض جان سخن منم پرسید فسو  
سپهر مرتبه نور نگه خان در مایول  
چیز نداشت او غمیتی هست لاسخ  
دو کون در نظر کبریا ش آورده  
قلم پروازی می نگاشت صورت  
زبان زد وحید پر فت و عزم خرد  
قلم بگاشت تقدیر گفت این معنی  
بخشم بانگ چنان ارمی سیاست  
ازین تعریض دور زمانه محظی شد  
محل صورت او در جهان قبول نمود  
هم از شکری او در جهان فانی وان  
گرا و خواهد کلک قضا فرمان  
 بصیر صادری دشیمه بصیر کاذب

بانتظام رسید صحیح کار دین و دل  
چه مرح کس چه رستمی کی لذات  
چگونه پاره توان کرد سر نوشت از  
نضریب شد نتوان کرد با خوبی  
که چند عیت بخوبیابید و سازم حمل  
که بجز مکارم او همتی هست لا پیش  
فکنه دور که پایا به بیت مستحب  
حلول خواست که در روح پیش از دو  
چواز صریر قلم زاده بود صحیح از ای  
ازین حدیث بر اشتفت آن قدر یعنی  
که روی تافت زمان زمان مستقبل  
ازین تنازع کار جهان گرفتار  
زمان برآمد از این دشیمه خطأ و  
که گل نشست بگذاشت همان دنیا  
وراونگوید دست سپه را در دش  
که خنده لافت توان ز صدق قول و

وَلِفُرْجِيْنِ وَلِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ  
وَلِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ  
وَلِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ  
وَلِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ لِلَّهِ

که باید پروردگاری ای جمی  
در قرآن نمود و آن را در داده  
از آن پس از این میزان را بخواه  
آن پس از این میزان را بخواه

三

که کردند گاهی شد بیت همی ابرد  
بماند حاصل در یاد کان ان در راه  
نطایر گی گفت دست زرفشان ترا  
بداع خود چو شبارت دهی همندی  
توی گه که برسیر آب بقایی دولت  
بزرگ فردا وارند کی اگر نشسته  
که دست برگشخان جودت افشا  
کرم که بی نسق احتمال طبع تو بود  
ولایت کرم آن در می نهادم پیدا کرد  
عقیدت تو حصار لایت بزرگ روی  
مروت تو دیار لایت بزرگ دار و دو  
بزرگ مرحله بر تر خهد زاد آن عسر  
پس از منزه لتا چند نکته دارم  
نه ما هشده که درین کشور می باشم  
بیچکش تحقیت فرستم و نه عا  
در نکند اگر فتم شگون مگر بخرا ب  
ازین دنیا پر زرفتن خوشم نیامده است

د جود کرست از خدا می عز و حبل  
که گند بود قلم بخشش دستی محمل  
شاعع نور شود در درون دیده  
دو دکر دیده بشادی برآورد فل  
بزار دخل جهان بسته آخزو اول  
هنوز مشکل نمایاری از توگردی  
که رفتش همچکی از سریین اهل  
همیشه ملکتی بود ضایع و حبل  
که یافت از خرازدر دیار تو نحل  
که معصیت نتواند باور ساند خسل  
که مخدوت نتواند در و نمود حمل  
همابت تو اگر پن ند بکام اجل  
اگر قصور او ثبت پرورت میل  
که همت از چه قبیل است و فرقه  
بیچ در نگرانی فروشم و دل  
سوال راش شنیدم صد اگر ز حبل  
پسچ راه منی پاییده فرنگوی حصل

فوج رفیع کند نصرت علی مسیح  
پوشانچی شیوه که کل افغان گردید  
حکم صد هجده فرود پیغمبر مکتویست  
آنقدر اینی اتفاق نیافرود مصیرت گز  
خان خشم که با حسان شجاعت حاره  
گرام خاصی جانیست تمامی کرم است  
این کشاد از طرف نعمت ارشاد و زاد  
کار جویان که درین عرصه سمع و بین  
قزل آن غزنی صندوق جواہر را  
هم خوشید و عرض سی آمیر و دن  
هزاران شکل هذا گلدن چنان خست  
بحمد کوه کازکوس و فیضیش بیان  
روی گرد ون در خیجانشان پرست  
در هاک علوان ایضا خست که کوچ سپاه  
داد فران بیان بهت که صفت آرایی  
که تعیین نیست که چه سویی باش  
وست بر تخت هی سلوکه چگلام خدا

خلق را که کریمی داد سفرست  
پی طرف نادر سان پیکیه در صورت  
مشک صد ناد فرقی خیمه کیهانی خرا  
گفت فی صاحب این تقدیم عزیز گرا  
کعبه زد تو شده در مکده تاراج گز  
در پیز نشانه مردمیست سراپا پیست  
حرب کردن به دودیونه خبر نیست  
پاک شیدند که در قوم خلاصی طفرا  
آنچنان سیم و گهر ریخت که گوئی خجست  
محشری دید که در هر طرفش صد خست  
وزیلان روی نمین منبع فولاد ترا  
بر پیشست که از بیک و پیکانش پر  
پشت ما هی نیز هم مرکب شان نیز قدرت  
در زمین زلزله افکند که عزم سفر است  
خون کی حکم تو در پیست بجهنم پردا  
گر خلافی کند از دشیش سرش در خطر است  
دل با قبال همیداد که روز پیست

ام سه بیان  
دیگر میگذرد این امران پیامال نیز  
من اهل از این تلاطف را بنی اسرائیل  
این ایزه مکار خالق ایزه مکار خالق  
بنی ایزه مکار خالق بنی ایزه مکار خالق  
لیکن لازم نیز بیم که از نیز بنی ایزه  
لیکن لازم نیز بیم که از نیز بنی ایزه  
او نیز بنی ایزه

گر بدریم که راه خبر پر خش بست  
نطنه از پشت دوام جانب نکنیم پر  
مرگ را خصم سوی خلاص خود بست  
تار سینه زد بی شکله عدو را میرست  
قسم بست کنی هزار شما سیم و درا  
بست تک کرد که تاچخ درم نموده است  
که علی برکت خواجه خیر البشریست  
از پیشو طاعتش امروز به مردم کنست  
جست دعوی گر سیار کرد انشاده  
هر چهارمی نگرد تنق بلدا سپست  
سیم خدا از ده و کوچه که این بام قدر  
در سیمی گندوه نظر شسته است  
افسر لذ فرق هندزیر کرد یه منع است  
که چو سیا به زمان پیش فش پیش  
نقطه را از خط پیکار که ایه بست  
این شنا نیز کلیده در فتح دگر سه  
طیع خیز درون هدف فتح نظیر مادر را

و ظایی صحبت تو فرده ذره ام میگرد  
ز بان شکر نه بند هازینه هار صحت  
که در و دیر پسته مه از فربی شود خود را  
مگر مرد و رصحت دهد امر و نت  
غلکس بسوی غذا خانه تو بروش  
چند قلچ که مگرس را بخست توشود  
بمطیع تو خطوط شاعری خورشید  
حکیم دهربی صحبت تو از آنچه  
دست چو حسر لق افزوده شد عیان  
سری بخر قدر جهان برده بود غریب  
فعان نه خلق برآمد که خان خانه است  
عیار ناطق بعد از حیم خان کیمی  
ز فتح ادست چنان پر خود شن خان  
بجز سرای عطا یش متاع خود نگشتو  
ای ایسحیق مقابی که روز خدمت تو  
اگر بسیاره کامنات بخوان گرفت  
بیاید پاس تو سر بر زداشت گر صدیما

ز جمله سوخته تر مخراز استخوان گذاشت  
خرابه از عارضه با کاهش وزنی خان  
ز نسبت اول اگر زار و ناتوان برخاست  
که همچنان روح به پرواز آشیان برخاست  
که شعله سحری چشم برین خان برخاست  
صلاده حرب چمن آستین فرشان برخاست  
پی شنگفتگ دل چوز عفران برخاست  
نماده ب طبعی شاخه ماردا وان برخاست  
 بشعله رفته خلیل چوز گلستان برخاست  
که بیچ دامن بر زرد ز آسمان برخاست  
پی بصدق صحت درم فرشان برخاست  
بندها و چوز را زنگ بانشان برخاست  
که لطف را بر حجم بندانه زبان برخاست  
بهر دیده که از اگر کار وان برخاست  
ز شوق ول بعضای اجل توکان برخاست  
پیور من فعل از پیش هیجان برخاست  
قیامت از شرط بالین پایشان برخاست

ز جمله سو خسنه تر مغزا ز سخوان خا  
حراز هار خسنه با کاهش و زیان خست  
ز نیستراول اگر زارونما و آن برخاست  
که منع روح ب پرواز آشیان برخاست  
که شهد سحری عشیرین خان برخاست  
صلاد حبیب چمن آستین فرشان برخاست  
پی شکفتگردان چوز عفران برخاست  
نماده ب طیور شاگردان برخاست  
پیشعل رفته خلیل و زکلستان برخاست  
که صبح دامن پرندز رآسمان برخاست  
پی تصدق صحت درم فرشان برخاست  
بنایم او چوز راز سنگ باشان برخاست  
که مطفی را بر حم بندان زمان برخاست  
بر ویدار که از از کار و آن برخاست  
ز شوق دل بعض ای اجل تو ان برخاست  
پنور من فعل از پیش میمان برخاست  
قیامت از شر بالین پاییان برخاست

کیک کاغذ عطا می تو نام دار مخان  
 چون ما هشان زد که شبه ام روی در زبان  
 از شهرت تو گشته ام آوازه جهان  
 در سایه همای تو محجاج استخوان  
 هسته سو مریبت ازین فریاد  
 وز طبع آر تو سن تازی بزیر ران  
 رستم شد که از تو نویسند هفت خون  
 فکری که منتشر نشود عقد دوران  
 تا بچوکو سر از سر گلکت شوم روان  
 هسته مکن که دولت صاحب و جوان  
 بر بام پایه پایه تو ای بزده بزروان  
 در خانه میزبان شد و بسفره میها  
 بر خیز نارویم بر بجی که میتوان  
 آمد نشان مرد بز فرم غیب وان  
 تعطیل در وظیفه و تعزیل شرحا  
 او شمع خاندان شد و من بر قیمت  
 آمد حضرت تو گریز خلط امان

صد و فتر از شناسی تو شد پریه در و  
 از بعد حار و دشنه خدمت درین کجا  
 ذوق حضور کلبه سیم حیکیش بست  
 فرزند و ما در اندکباب لز فراق هن  
 داری سخنند قدرت لازین پل بر گذر  
 از خامه گیر نیزه خطی پردی جنگ  
 جهدی که معنی تو نام دین و گار  
 اکنون که انتظام اقارب نیطلبست  
 دستی نیطلب رفتمن از هستین بگار  
 میگفت و من بعیده میگفتمش خوش  
 اقبال رفته رفته رساند بکام دل  
 رشتہ هست پاراحت و صاحب گزار  
 قوت بقدر پوش شهر بیار بست  
 گفتیم و غرم خرم نمودیم که قضا  
 اعراض بر پادر و تخفیف من غرض  
 خواندیم بر جیالت هم بر فرد چشم  
 بر غرم خانه جیز غریبی نیافت

پر کند عقاب و جا اش نهیم  
 آئینه کزان بساید جمال خوش  
 زان سست و خنگ گرا فشان حقی  
 ای فرق تا قدم همه افراد شکل  
 از نشک آنکه خنگ حشم تو کشته است  
 خواند اگر خنگ طوط تو یک فصل عنده  
 از طبع من سخت بشارت دین  
 صفت سر آور دار جی دلت  
 رضوان حضرت تو زده طمعه هشت  
 جام می گرفتیل بالب تمام نوش  
 چون همیست سمه به بلندی نهاد  
 آن می کرد سپه گرد تو افگند  
 رنگین چنان که بر گفن مرده گرد  
 در زم تو چور زم تو سخت است کاش  
 روز یکه نیم معز که نهیخودان چند  
 از سر خما پول بیدن شر غردد  
 چون شیخ نمراه کاوش دلما کند خد

لخچک را خی گرفت زاد شیان  
 عکس عذر نیم نگزد در وعیان  
 جو هر کار آور دین کشته استخون  
 دی پای تا پسر حمد آرش پیان  
 آهن از سوریانه بکاهد درون کان  
 گلها می نویلدار کند جلوه در خزان  
 در بیح تو بکام مبارک شود زمان  
 تا مصعری زلف نصرت تغیت کنم پیان  
 غلیان نجد است تو گریست بریان  
 اکسیت بدی و کیمیا تی جان  
 چون دولت چند زر قی دهن شان  
 شاد که آفتاب شود بکسر آسمان  
 در قن رگ فسرده شود شاخ ارغون  
 در زم تو چوریم تو طبع هست شادان  
 رنگین شود چو صحن خرابات ارمنان  
 ششیش چرمه سخن شود ببر استیان  
 چون ذوق نشاد هرگچه جان نمود و ستان

نحوی ۳۴۵

ملاصدرا  
 فائز اهل ابو الفتوح  
 پیشان از دهون  
 که نهاد عذر که نهاد عذر  
 که نهاد عذر که نهاد عذر  
 بزدیان نیم از نفع از نفع  
 که نهاد عذر که نهاد عذر  
 بزم بزم بزم بزم بزم  
 که امر امر ای پایه ای ای ای ای  
 که نهاد عذر که نهاد عذر